

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان مردیث، م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.
م. سالواتوره

الینا به دکتر مگر گفت: "احساس میکنم خیلی بهترم. دلم می‌خواد یه دوری توی عمارت بزنم." تلاش می‌کرد روی تشک بالا و پایین نپرد. "این مدت استیک خورده‌ام و شیر نوشیده‌ام و حتی روغن جگر ماهی سیاه رو که فرستادین، استفاده کردم. همچنین خیلی خوب متوجه حقیقت هستم: من برای نجات استفن اینجا هستم و کودک درون دیمن فقط کنایه‌ای از ضمیر ناخودآگاه اونه که خونی که باهم تبادل کردیم باعث شد ببینمش." دوباره از جا پرید اما وانمود کرد به قصد برداشتن لیوان آب بوده است. "احساس می‌کنم یک توله سگ خوشحالم که افسارشون می‌کشه." نماد بردگی جدیدش را به نمایش گذاشت. نقره و لاجورد در طرح‌هایی متغیر. «حتی اگه یه دفعه بیفتم و بمیرم، آمادگی‌شو دارم.»

ابروان دکتر مگر بالا و پایین رفت. «خب، نمی‌تونم مشکلی در نبض و تنفس پیدا کنم. نمیدونم چطور یه پیاده رویه جذاب در بعد از ظهر میتونه اذیت کنه. دیمن که مسلماً سرپاست و راه میره. اما روی مخ بانو اولما نری‌ها! اون هنوز به چندین ماه استراحت مطلق احتیاج داره.»

«از سینی غذا یه میز کوچولوی خوشگل ساخته.» بانی با حرکاتش طول و عرض میز را نمایش داد. «لباساشو روی اون میز طراحی میکنه.» بانی با چشمانی گرد شده به جلو خم شد. "و میدونی چیه؟ لباس‌های بانو اولما جادویه."

دکتر مگر ناگهان گفت "از ایشون انتظار دیگه‌ای هم نداشتم."

لحظه‌ای بعد الینا چیز ناخوشایندی به یاد آورد و گفت: "حتی وقتی کلیدها رو هم پیدا کنیم، باید نقشه‌ای برای فرار از زندان بکشیم"

لکشمی با هیجان پرسید "فرار از زندان دیگه چیه؟"

جریان اینه که وقتی کلیدای سلول استفن رو داشته باشیم باز هم لازمه که راه ورود به زندان رو کشف کنیم تا بتونیم قاچاقی ببریمش بیرون."

لکشمی با اخم گفت: «چرا پشت سر هم و با صف نریم تو و اونو از ورودی بیرون نیاریم؟»

الینا با صبوری گفت: «چون اونا به ما اجازه نمیدن همینطوری وارد بشیم و بیاریمش بیرون.» وقتی لکشمی سرش را بین دستان خودش گذاشت، الینا چشمانش را تنگ کرد.

"به چی فکر میکنی لکشمی؟"

"خب، آخه اول میگی وقتی به زندان برین، کلید رو در دست خواهید داشت و بعد یه جور رفتار می کنی انگار قرار نیست اجازه بدن استفن رو بیرون بیارین!"

مردیث سر در گم سرش را تکان داد. بانای انگار که پیشانی اش تیر بکشد، دستش را رویش قرار داد اما الینا آهسته به جلو خم شد.

الینا خیلی آرام گفت: «لکشمی یعنی میگی اگه ما کلید سلول استفن رو داشته باشیم عملاً اجازه ی ورود و خروج به زندان رو داریم؟»

لکشمی با چهره ای درخشان گفت: «البته! در غیر این صورت کلید برای چیه؟ اگه اونجوری بود که می تونستن بندازنش توی یه سلول دیگه.»

الینا به سختی میتواندست حرف تعجب آوری را که تازه شنیده بود، باور کند. بنابراین بلافاصله سعی کرد در آن اشکالی پیدا کند. با کنایه آمیزترین لحن خود گفت: «اینجوری که یعنی ما می تونیم مستقیم از مهمونی بلادود به زندان بریم و استفن رو بیاریم بیرون! می تونیم فقط کلیدامونو نشون بدیم و اونا هم می ذارن بی دردسر بیاریمش!»

لکشمی مشتاقانه سرش را تکان داد: «اره!» اصلاً متوجه لحن کنایه آمیز الینا نشده بود، با خوشحالی گفت: «عصبانی نشیا! باشه؟ اما من تعجب می کنم چرا واسه ی ملاقاتش نرفتین.»

"ما میتونیم اونو ببینیم؟"

"معلومه. اگه وقت قبلی بگیرین."

هم اکنون مردیث و بانی به زندگی آمده بودند و الینا را از دوطرف حمایت میکردند. الینا که نهایت تلاش را می کرد تا حرف بزند، با دندان‌هایی قفل شده گفت: «کی می‌تونیم یکیو بفرستیم تا وقت ملاقات بگیره؟» تمام وزنش روی دو دوستش افتاده بود. زمزمه کرد: «چه کسیو می‌تونیم بفرستیم تا قرار ملاقات بگیره؟» دیمین از میان تاریکی قرمز رنگ پشت سرشان گفت: «من میرم. امشب میرم. پنج دقیقه بهم مهلت بدین.»

مت می‌توانست حس کند که کج خلق‌ترین و لجوجانه‌ترین قیافه‌اش را به خود گرفته است. تایرون که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «بجنب.» هر دویشان برای سفری به بیشه‌زار آماده می‌شدند. که معنایش رویهم پوشیدن دو ژاکت با بوی نفتالین و گل میخک و بعد هم استفاده از نوار چسب جهت اتصال دستکش‌ها به ژاکت‌ها بود. مت همین حالا هم عرق کرده بود. پیش خود فکر کرد اما تایرون پسر خوبیه. مثلاً سر و کله‌ی مت از ناکجاآباد پیدا شده و گفته بود: «هی! اون ماجرای عجیب غریبی رو که هفته‌ی پیش سر جیم برایش اومد یادته؟ خب، همه‌ی اونا به یه ماجرای عجیب غریب‌تر وصله... همه‌اش به ارواح روباه‌گون و جنگل قدیمی برمی‌گرده. خانوم فلاورز هم می‌گه اگه نفهمیم چی به چیه، توی دردسر واقعی خواهیم افتاد. و برخلاف اونچه همه مردم می‌گن خانوم فلاورز یه پیرزن خرفت که توی پانسیون بچرخه، نیست.»

صدای خشن دکتر الپرت از درگاه شنیده شد: «معلومه که اینجوری نیس.» کیف مشکیش را زمین گذاشت، با وجود آنکه شهر در حالت بحرانی به سر می‌برد، هنوز هم پزشک محله بود. روبه پسرش گفت: «تئوفیلیا فلاورز و من خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم. همین‌طور خانوم سائیتو رو. دوتاشون همیشه به مردم کمک کردن. توی ذاتشونه.»

مت که شانشی پیش روی خودش می‌دید، دو دستی به آن چسبید. «این خانوم فلاورزه که الان به کمک نیاز داره. واقعاً واقعاً به کمک احتیاج داره.»

«اون وقت تایرن تو اینجا چی کار می‌کنی پس؟! پاشو برو به خانوم فلاورز کمک کن.»

دکتر الپرت دستی به موهای خاکستری خود کشید سپس با مهر و محبت موهای سیاه پسرش را بهم ریخت. « مامان، داشتم می‌رفتم. درست همون وقتی که داخل اومدی ما داشتیم می‌رفتیم دیگه.»

تایرون با دیدن ماشین درب و داغان مت که انگار از یک داستان وحشتناک بیرون آمده باشد مودبانه پیشنهاد داد با کمربند خودش تا خانه‌ی خانم فلاورز براند. مت که می‌ترسید در یک لحظه‌ی حیاتی ماشین منفجر شود، با خوشحالی پذیرفت.

مت خوشحال بود که در سال جاری تایرون رکن اصلی تیم فوتبال دبیرستان رابرت ای لی می‌شد. تای از آن پسرانی بود که می‌توانستی رویشان حساب کنی، شاهدش هم پیشنهاد بی‌معطلی‌اش برای کمک. رفیق مفرح و کاملاً سالم و سربه‌راهی بود. مت نمی‌توانست بر اینکه چطور مواد مخدر و نوشیدن الکل نه تنها بازی‌ها را بلکه رفتار ورزشکارانه‌ی دیگر تیم‌های دانشکده را نابود کرده بود، چشم ببندد.

علاوه بر این تایرون از آن افرادی بود که می‌توانستند دهان خود را بسته نگه دارند. حتی در حینی که به طرف پانسیون برمی‌گشتند مت را سوال پیچ نکرده بود اما وقتی خانم فلاورز را دید که ماشین زرد و براق مدل تی را به سمت اصطبل‌های قدیمی می‌راند، سوتی کشید.

از ماشین بیرون پرید تا در حمل بسته‌ی خواروبار به او کمک کند در عین حال با چشمانش کل ماشین را می‌بلعید. گفت: «یا خدا! اینکه یه سدانِ فورد چهار دره مدل تی هست! می‌تونست یه ماشین خوشگل باشه اگه ...» ناگهان ساکت شد و پوست قهوه‌ایش قرمز شد.

خانم فلاورز که اجازه می‌داد مت بسته‌ی دیگری را از آشپزخانه‌ی داخل باغ به آشپزخانه‌ی داخل خانه ببرد، گفت: «اوه عزیزم بخاطر کالسکه‌ی زرد خجالت زده نشو!» خانم فلاورز که نه تنها از روی غرور صحبت می‌کرد بلکه در لحنش نوعی احترام آمیخته با شگفتی شنیده می‌شد اضافه کرد: «نزدیکه صد سال به این خانواده خدمت کرده و حالا کمی زنگ زده و آسیب دیده اما توی خیابون‌های آسفالت شده تا نزدیک سی مایل در ساعت هم می‌تونه بره.»

مت با تایرون چشم در چشم شد و می‌دانست تنها یک فکرمشترک در هوای اطرافشان جریان داشت. اینکه ماشین خراب و فرسوده اما هنوز زیبایی را که بیشتر زندگی خود را در اصطبل‌ی دگرگون‌شده گذرانده بود، ترمیم کنند و به کمال برسانند.

مت به عنوان سخنگوی خانم فلاورز حس می‌کرد باید اول خودش پیشنهادش را مطرح کند. گفت: «می‌تونیم انجامش بدیم.»

تایرون که گویی خواب می‌دید گفت: «حتماً می‌تونیم. اون که خودش هم توی یه گاراژ دوبل هست... مشکلی با فضا نداریم.»

«لازم نیس لخت لختش هم کنیم... واقعاً باور نکردنی حرکت می‌کنه.»

«شوخی می‌کنی! البته می‌تونیم موتورشو تمیز کنیم: یه نگاهی به شمع، تسمه‌ها، لوله‌هاشو اینجور چیزا بندازیم. و...» چشمان تیره‌اش ناگهان برق زدند: «بابام سنباده‌ی مخصوص جلادهی هم داره! می‌تونیم رنگشو بکنیم و دوباره با همون زرد رنگش کنیم!»

خانم فلاورز یک دفعه هیجان زده شد. گفت: «مرد جوون، این دقیقاً حرفیه که مامان جونم منتظر بود بگی.» و مت به قدری به خودش آمد تا تایرون را معرفی کند.

خانم فلاورز مشغول درست کردن ساندویچ ژامبون، سالاد سیب‌زمینی و یک دیگ بزرگ لوبیا گرم شد، در همین حال گفت: «حالا کافی بود بگی شرابی، آبی یا هر رنگ دیگه‌ای روش بزنی، مادرم جیغش بالا می‌رفت.» مت واکنش تایرون را هنگام اشاره به "مامان" تماشا کرد و خیالش راحت شد: لحظه‌ای حیرت دیده شد که در ادامه به قیافه‌ای آرام همچون آب تبدیل شد. مادرش گفته بود خانم فلاورز پیرزن خرفتی نیست: بنابراین او یک پیرزن خرفت نبود! به نظر می‌رسید که بار بزرگی از دوش مت برداشته شده باشد. در محافظت از یک خانم مسن و شکننده دست تنها نبود. دوستش را داشت که کمی از خودش هیکلی تر بود و می‌شد رویش حساب کرد.

«حالا هر دوتون ساندویچ ژامبون بخورین و منم همین‌طور که می‌خورین سالاد سیب‌زمینی درست می‌کنم. می‌دونم که مردای جوون» خانم فلاورز همیشه طوری از مردان حرف می‌زد انگار گونه‌ی خاص گلی باشند. «قبل از اینکه به جنگ برن به کلی غذای خوب و گوشتی احتیاج دارن اما دیگه تشریفات لازم نیس. هر چی آمده شد میریم تو کارش.»

آن‌ها با خوشحالی اطاعت کردند. حالا برای مبارزه آماده می‌شدند و از آنجایی که ایده‌ی خانم فلاورز از دسر، پای گردویی – که بین هردویشان تقسیم شد – همراه با فنجان‌های بزرگ قهوه‌ای که همچون سنباده ذهن را پالایش می‌کرد – بود، حس می‌کردند می‌توانند با ببرها هم بجنگند.

مت و تایرون ماشین اوراق مت را به سمت گورستان راندند، خانم فلاورز هم در ماشین مدل تی دنبالشان کرد. مت دیده بود که درختان چه بلایی می‌توانستند بر سر ماشین‌ها بیاورند و نمی‌گذاشت کمری تر و تمیز تایرون در معرض چنین سرنوشتی قرار بگیرد. از تپه به سمت نقطه‌ی اختفای مت و کلانتر مازبرگ به راه افتادند، هر

یک از پسرها در لحظه‌های دشوار به خانم فلاورز نحیف کمک می‌کردند. یک بار پای خانم فلاورز لغزید و نزدیک بود بیفتد اما تایرون نوک کفش‌هایش را به تپه تکیه داد و همچون کوهی ایستاد تا خانم فلاورز به او اصابت کند. خانم فلاورز نجوا کرد: «اوه خدای من... مرسی تایرون عزیز» و مت فهمید که «تایرون عزیز» به داخل گروهشان پذیرفته شده است.

آسمان کاملاً تاریک بود و وقتی به محل اختفا رسیدند، تنها رگه‌ای قرمز رنگ دیده می‌شد. خانم فلاورز نشان کلانتر را درآورد که بخاطر دستکش‌هایی که پوشیده بود تقریباً ناشیانه این کار را به انجام رساند. اول نشان را جلوی پیشانی‌اش گرفت و بعد آرام آرام از خود دورش کرد اما هنوز هم‌راستا با چشمانش نگهش داشته بود. همین‌طور که به سمت نقطه‌ای که حقیقتاً محل درست اختفا بود پایین می‌رفت گفت: «اینجا ایستاده بعدش خم شده و اینجا چمباتمه زده.»

مت که نمی‌دانست خانم فلاورز چه می‌کند با تکان سر تایید کرد و خانم فلاورز بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت: «مت عزیز، چیزی نگو. بعدش صدای کسی رو از پشت سرش شنیده... و چرخیده و اسلحه‌اش رو کشیده. اما اون فقط مت بوده و مدتی آهسته باهم حرف زدن. بعد یه دفعه از جاش بلند شده.»

خانم فلاورز ناگهان ایستاد و مت انواع و اقسام صداها، ترق و تروق داخل بدن فرسوده و ظریف او را شنید. «با قدم‌های بلند به... سمت اون بیشه... راه افتاده. اون بیشه‌ی ملعون.» درست همان‌طور که وقتی مت کلانتر ریک مازبرگ را که به سمت بیشه می‌رفت، تماشا کرده بود، خانم فلاورز نیز به آن سمت رهسپار شد. مت و تایرون با عجله دنبال سرش رفتند تا اگر هر نشانه‌ای از اینکه بخواهد وارد بقایای زنده‌ی جنگل قدیمی شود، از خود نشان داد متوقفش کنند.

در عوض خانم فلاورز با نشانی که در راستای چشمانش نگه داشته بود، دور آن چرخید. تایرون و مت به یکدیگر اشاره کردند و بدون هیچ حرفی هر کدام یک دستش را گرفتند. به این صورت کل حاشیه‌ی بیشه را طی کردند درحالی‌که مت جلو می‌رفت، بعد خانم فلاورز و آخر سر هم تایرون می‌آمد. بعد از مدتی مت متوجه شد که اشک از گونه‌های چروکیده‌ی خانم فلاورز جاری است. بالاخره خانم پیر و شکننده ایستاد و بعد از یکی دوبار تلاش دستمالی توری درآورد و با نفس‌هایی بریده، چشمانش را پاک کرد.

مت که بیشتر از این نمی‌توانست کنجکاو خود را پنهان کند پرسید: «پیداش کردی؟»

«خب... باید دید. به نظر میاد که کیتسون‌ها خیلی خیلی خوب بلدن توهم بسازن. هر چیزی که دیدم می‌تونه توهم باشه. اما» آه عمیقی کشید. «یکی از ماها باید وارد جنگل بشه.»

مت آب دهانش را قورت داد. « با این حساب، من باید برم... »

به میان حرفش پریدند. « هی، عمراً رفیق. اینا هر چی هستن، تو با حقه‌هاشون آشنایی. باید خانوم فلاورز رو از اینجا بیرون ببری... »

« نه. نمی‌تونم همچین خطری رو بپذیرم، ازت بخوام بیای اینجا و بعد صدمه ببینی... »

تایرون پرسید: « خب، پس اینجا چی کار می‌کنم؟ »

خانم فلاورز که به نظر می‌رسید در آستانه گریستن باشد گفت: « صبر کنین عزیزانم. »

پسرها بلافاصله خفه شدند و مت از رفتار خودش خجالت کشید.

« یه راهی هست که هر دوتون کمکم کنین اما خیلی خطرناکه. واسه‌ی دوتاتون خطرناکه. اما لابد اگه مجبور بشیم فقط یه بار انجامش بدیم بتونیم احتمال خطر رو کاهش و شانسمون برای پیدا کردن چیزی رو افزایش بدیم. »

تقریباً همزمان مت و تایرون گفتند: « چیه؟ »

چند دقیقه بعد برای آن نقشه آماده بودند. دوش به دوش یکدیگر دراز کشیده بودند، صورتش به سمت دیواری که توسط درختان ساخته شده بود قرار داشت و در زیر بوته‌ای از بیشه‌زار بهم پیچیده شده بودند. نه تنها با طنابی به یکدیگر بسته شده بودند بلکه یادداشت‌های چسبی خانم سایتو کل دستانشان را پوشانده بود.

« حالا وقتی گفتم "سه" می‌خوام که هر دوتون دستاتون رو جلو ببرین و به خاک چنگ بزنین. اگه چیزی حس کردین، محکم نگهش دارین و بکشینش بیرون. اگه هیچی حس نکردین، یکم دستتون رو تگون بدین و به سرعت دستتون رو بیرون بکشین. و در ضمن. » با آرامش اضافه کرد: « اگه حس کردین چیزی می‌خواد شما رو به داخل بکشه یا دستتون رو بی‌حرکت کنه، فریاد بزنین، بجنگین، شلنگ و تخته بندازین و جیغ بکشید و ما کمک‌تون می‌کنیم که بیرون بیاین. »

لحظه‌ای طولانی سکوت حکمفرما شد.

مت گفت: « پس اساساً شما فکر می‌کنین که تو کل بیشه چیزایی داخل زمین وجود داره و کافیه کورکورانه دستمون رو ببریم داخل تا شاید بهش برسیم. »

خانم فلاورز گفت: « آره. »

تایرون گفت: « بسیار خب. » و بار دیگر مت نگاهی تصدیق آمیز به او انداخت. او نپرسیده بود " چه جور چیزهایی ممکنه ما رو به داخل جنگل بکشونن؟ »

حالا سر جای خود قرار داشتند و خانم فلاورز می‌شمرد: یک، دو، سه.» و بعد مت دستش را تا جایی که می‌شد داخل برد و همین‌طور کورمال کورمال می‌گشت. از کنارش فریادی شنید: «گرفتمش!» و بلافاصله بعدش: «یه چیزی داره می‌کشتم داخل!»

مت قبل از تلاش برای کمک به تایرون دست خودش را از داخل خاک بیرون کشید. چیزی رویش افتاد اما ابتدا به یادداشت چسبیده بهش برخورد کرد، حسش شبیه این بود که با قطعه‌ای یونولیتی کتکش زده باشند. مت به شدت دست و پا می‌زد و تا شانه‌هایش به داخل کشیده شده بود. مت به کمرش چنگ زد و از تمام نیرویش کمک گرفت تا تایرون را عقب بکشد. لحظه‌ای در برابرش مقاومت کردند... و بعد تایرون چنان به بیرون پرتاب شد انگار چوب‌پنبه باشد. خراش‌هایی بر صورت و گردنش دیده می‌شد اما هیچ‌کدام در جاهایی که اورکت‌ها پوشانده بودند یا نقاطی که یادداشت‌ها قرار داشتند، نبود.

مت دلش می‌خواست بگوید «متشکرم!» اما زنانی که این طلسم‌های محافظتی را برایش ساخته بودند، خیلی دور بودند و گفتن این حرف خطاب به اورکتِ تایرون احمقانه به نظر می‌آمد. به هر حال، خانم فلاورز آن قدر بال‌بال می‌زد و از مردم تشکر می‌کرد که از طرف هر سه تایشان کافی بود.

«اوه خدایا، مت وقتی اون شاخه‌ی گنده‌هه افتاد پایین فکر کردم حداقل دستت می‌شکنه!! خدا رو هزار مرتبه شکر که زنان سایتون چنین طلسم‌های عالی می‌سازن! و تایرون عزیزم خواهش می‌کنم یه جرعه از این قمقمه بنوش...»

«آه، من خیلی به نوشیدنی عادت ندارم...»

«این فقط لیموناده داغه. دستورالعمل مخصوصه خودمه عزیزم. اگه شما دو تا پسرا نبودین، موفق نمی‌شدیم. تایرون، چیزی پیدا کردی دیگه، درسته؟ و اون وقت اگه مت اینجا نبود تا نجات بده گیر می‌افتادی و هیچ وقت هم آزاد نمی‌شدی.»

مت با عجله گفت: «اوه، مطمئنم که می‌تونست بیرون بیاد.» حتما پذیرفتن نیاز به کمک برای هر شخصی با شکل و شمایل تایمیناتور (ترکیب اسم تای و ترمیناتور) خجالت آور بود.

گرچه تایرون با متانت گفت: «می‌دونم. متشکرم مت.»

مت حس کرد سرخ شده است.

تایرون با انزجار گفت: «اما آخرش هم که چیزی گیرم نیومد. به نظر میومد لوله‌ی قدیمی یا همچین چیزی باشه...»

خانم فلاورز با جدیت کامل گفت: «خب، بذارین یه نگاه بندازیم.» قویترین چراغ قوه را روشن کرد و نورش را بر روی شی‌ای که تایرون این قدر خطر کرده بود تا از بیشه بیرون بکشد، انداخت.

ابتدا مت فکر کرد که استخوان چرمی و گول‌پیکری مخصوص سگ باشد اما بعد شکل زیادی آشنایی مجبورش ساخت که از نزدیک‌تر نگاه کند.

استخوان ران بود، استخوان ران انسان. بزرگترین استخوان بدن، همان استخوان پا. و هنوز سفید بود. تازه بود.

خانم فلاورز با صدای بسیار بیروحي گفت: «به نظر نمیداد پلاستیکی باشه.»

پلاستیکی نبود. مت می‌توانست دندان‌هایی را در آن ببیند که از سطح بیرونیش پیچ و تاب خورده بودند. چرمی هم نبود. خب... واقعی بود! یک استخوان واقعی پای انسان. اما این ترسناک‌ترین قسمتش نبود: استخوان کاملاً تمیز و صیقلی شده بود و جای ده‌ها دندان کوچک رویش دیده می‌شد.